

با آخرین نفس هایم

چاپ ویراسته به همراه سه پیوست تازه

لوئیس بونوئل

علی امینی نجفی

فهرست

۱۱	پیشگفتار مترجم
۲۵	حافظه
۳۱	خاطراتی از قرون وسطا
۴۹	طبل های کالاندا
۵۳	ساراگوسا
۷۱	از خاطرات خواهرم
۸۱	از این دنیای فانی
۹۵	مادرید، کوی دانشگاه ۱۹۱۷-۱۹۲۵
۱۳۷	پاریس ۱۹۲۵-۱۹۲۹
۱۵۷	خواب ها و خیال ها
۱۶۹	سوررئالیسم ۱۹۲۶-۱۹۳۳
۲۰۹	امریکا - ۱۹۳۰
۲۲۵	اسپانیا و فرانسه ۱۹۳۱-۱۹۳۶
۲۳۹	از عشق و دلدادگی
۲۴۵	جنگ داخلی اسپانیا از ۱۹۳۶-۱۹۳۹
۲۷۹	تأملات فلسفی
۲۸۷	دوباره در امریکا از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۶

- ۳۰۳ هالیوود، ادامه و پایان
- ۳۱۷ مکزیک سال‌های ۱۹۴۶-۱۹۶۱
- ۳۴۹ دلخوشی‌ها و بی‌زاری‌های من
- ۳۷۳ اسپانیا، مکزیک، فرانسه از ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۷
- ۴۰۳ آخرین نفس
- ۴۱۳ فیلم‌گرافی / فهرست کامل آثار سینمایی لوئیس بونوئل
- ۴۱۹ پیوست اول / لوئیس بونوئل
- ۴۲۷ پیوست دوم / دیدگاه‌هایی درباره‌ی هنر و زندگی
- ۴۳۳ پیوست سوم / مقاله‌ای از اوکتاویو پاز

حافظه

مادرم در ده سال آخر زندگی حافظه اش را رفته رفته از دست می داد. او با برادرهایم در ساراگوسا زندگی می کرد. یک بار که به دیدنش رفته بودم دیدم که بچه ها مجله ای به دستش دادند و او با دقت از اول تا آخر آن را ورق زد. بعد آن را از او گرفتند و مجله ای دیگری به او دادند که در واقع همان مجله ای اولی بود و او باز با همان دقت و علاقه آن را تا آخر ورق زد.

کار مادرم به جایی رسیده بود که دیگر حتی بچه هایش را نمی شناخت و آن ها را بجا نمی آورد. او از نظر بدنی تندرست بود و برای سن و سالش خیلی هم پرتحرک بود. من پیش او می رفتم، او را بغل می کردم و مدتی کنارش می ماندم؛ بعد از اتاق بیرون می آمدم و پس از چند لحظه دوباره نزد او برمی گشتم. او باز با همان حالت قبلی به رویم لبخند می زد و تعارف می کرد که پیش او بنشینم، انگار که قبلاً مرا ندیده است؛ حتی اسم مرا هم فراموش کرده بود.

در آن روزگاری که در ساراگوسا به دبیرستان می رفتم، اسم همه ی پادشاهان سلسله های قدیمی اسپانیا، مساحت و جمعیت همه ی کشورهای اروپا و یک مشت چرندیات دیگر را از بر بودم. در مدرسه معمولاً

برای این جور حافظه‌ی ماشینی ارزش زیادی قائل نبودند. در اسپانیا، به این قبیل دانش‌آموزان «خرحافظه»^۱ می‌گفتند، و من با این که خودم یک پا «خرحافظه» بودم، این جور ادا و اطوارها را مسخره می‌کردم.

وقتی با گذشت سال‌ها پیرمی‌شویم، حافظه‌ای که قبلاً تحقیرش کرده‌ایم، ارج و قرب پیدا می‌کند. خاطره‌های ما بی‌آن که متوجه باشیم در طول سال‌ها روی هم انباشته می‌شوند، تا این که یک روز تلاش می‌کنیم اسم یک دوست یا خویشاوند را به یاد بیاوریم، اما حافظه دیگریاری نمی‌کند. گاهی آدم با عصبانیت دنبال کلمه‌ی آشنایی می‌گردد که تا نوک زبان می‌آید اما هرگز به بیرون جاری نمی‌شود.

با این فراموشی اولیه و فراموشی‌های دیگری که پی در پی دنبال آن می‌آیند تازه به اهمیت حافظه پی می‌بریم. فراموشی، که شاید حدود هفتادسالگی به سراغ من آمد، با آخرین اسم‌ها و خاطره‌ها شروع می‌شود: چند لحظه پیش فندکم را کجا گذاشتم؟ چه می‌خواستم بگویم که این حرف را زدم؟ با این نوع فراموشی «حافظه‌ی نزدیک» آسیب می‌بیند. پس از آن نوبت به «حافظه‌ی دور» می‌رسد که آخرین ماه‌ها و سال‌های گذشته را در برمی‌گیرد: اسم آن هتلی که در ماه مه ۱۹۸۰ در مادرید به آن رفته بودم چه بود؟ آن کتاب جالبی که همین شش ماه پیش از خواندنش لذت بردم چه اسمی داشت؟ دیگر هیچ چیز به یادم نمی‌آید. ساعت‌ها فکر می‌کنم اما به هیچ جا نمی‌رسم. فراموشی سرانجام به مرحله‌ی مرکب «دور و نزدیک» می‌رسد که سراسر زندگی را در برمی‌گیرد، یعنی همان بلایی که سرمادرم آمده بود.

در مورد خودم باید بگویم که تاکنون هیچ نشانی از این سومین نوع فراموشی احساس نکرده‌ام. هنوز از گذشته‌های دور، از دوران کودکی و جوانی خاطرات فراوان و دقیقی به یاد دارم، با انبوهی از نام‌ها و چهره‌ها. وقتی چیزدوری را از یاد می‌برم زیاد ناراحت نمی‌شوم، چون می‌دانم که بر

اثر خلجان‌های ضمیر ناخودآگاه که پیوسته فعال است، به حافظه‌ام برمی‌گردد؛ اما در برابر، وقتی رویداد نزدیکی که از سرگذراننده یا نام آدمی که به تازگی آشنا شده‌ام و یا حتی اسم چیز خاصی را از یاد می‌برم پریشان می‌شوم و احساس نگرانی شدید و حتی هراس می‌کنم. روحیه‌ام به یکباره فرو می‌ریزد و درهم می‌شکند. دیگر نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم. متوجه می‌شوم که عصبانی شدن و تقلا کردن هیچ فایده‌ای ندارد. آیا این سرآغاز گمشدگی کامل نیست؟

چقدر وحشتناک است وقتی آدم ناچار شود به جای واژه ساده‌ای مثل «میز» از کلمات دیگری استفاده کند! اما از همه بدتر آن است که آدم زنده باشد اما دیگر خودش را نشناسد و نداند کیست. آدم تا حافظه‌اش، یا فقط بخشی از آن را از دست ندهد، نمی‌فهمد که آنچه سراسر زندگی را می‌سازد چیزی جز حافظه نیست. زندگی بدون حافظه زندگی نیست؛ درست مثل هوش و ذکاوتی است که هرگز به کار نرفته و مجال بروز پیدا نکرده است. حافظه‌ی ما همان انسجام و هماهنگی ما، عقل و درایت ما، عمل ما و احساس ماست. بدون حافظه ما هیچ هستیم.

بارها فکر کرده‌ام که در یکی از فیلم‌هایم صحنه‌ای بگنجانم که مردی سعی می‌کند ماجرای را برای دوستش تعریف کند، اما از هر سه - چهار کلمه، یک کلمه ساده و پیش پا افتاده را فراموش می‌کند، مثل ماشین، خیابان، پاسبان. او در میان و راجی‌هایش به لگنت می‌افتد، سر و دست تکان می‌دهد و زور می‌زند تا معادل‌های مناسبی برای کلمات پیدا کند. سرانجام دوستش از فرط عصبانیت کشیده‌ای به گوش او می‌زند و دور می‌شود.

گاهی برای آن‌که بردلهره‌هایم سرپوش بگذارم، از مردی می‌گویم که پیش روانپزشک رفت تا برای درمان فراموشی و حواس‌پرتی از او کمک بخواهد. روانپزشک پس از چند سؤال معمولی برگشت از او پرسید:

«خوب پس شما به خطای حافظه هم دچار هستید؟»

و مراجع گفت: «خطای چی؟»